



«مادرویش‌های مرتضی‌علی هستیم. تو را به علی‌قسم می‌دهم اگر کاری می‌توانی برابم انجام دهی تا مدارکم را پیدا کنم، در ریغ نکن. ۴۲ ساله‌ام است. من از ۱۳ سالگی اسیر موادم. نه عشق دیدم، نه شوهر. همیشه کف خیابان دنبال مواد برای خودم و پدرم بودم.» این را که می‌گوید با دقت بیشتر به جزئیات چهره و اندامش نگاه می‌کنم. صورت چروکیده. دندان‌های پوسیده‌ای که پایین‌شان کاملاً سیاه شده. بدنی بسیار لاغر و دست‌های خشکی که انگار تا به حال هیچ مهربی را لمس نکرده‌اند و حالا مدتی بود که برای راه رفتن، لاچرم باید عصا را دنبال صاحب این تن نحیف می‌کشاندند. شب یلداست اما در تمام شهر سفره یلدا پهن نیست و بعضی آدم‌ها سال‌هاست در حسرت یک دوره‌می شبیه به دوره‌می‌های یلدا مانده‌اند. آدم‌های بی سرپناهی که تنها سرپناشان احتمالاً مدرسه‌های شهر است.

■ ■ ■

یک. سرمای یلدایی

هواشناسی از ۶ روز پیش اعلام کرده بود که تهرانی‌ها یلدایی با سرمای صفر درجه خواهند داشت. سوز بدی توی صورت‌م می‌خورد و مجبور شدم تا آمدن ون گشت آسیب‌های اجتماعی با مددکاران حاضر در میدان راه‌آهن کپ‌گفتنی داشته باشم. از چند روز قبل، قرار بر این بود که شب یلدا را بین کارتن‌خواب‌ها یا آدم‌هایی سپری کنم که شاید مدت‌هاست، تاریخ و ساعت و دقیقه از دستشان در رفته‌اند. آدم‌هایی که قصه‌شان شب چله و ظهر تابستان نمی‌شناسد و در هر فصلی از ماه، قصه‌شان را که می‌شوئ؛ سرمای غربت تا مغز استخوانت می‌رسد و توی جانت گرزگ می‌کند. نه غربت سرگردانی در شهر غربی به جز زادگاه، بلکه غربت تنهایی در میان انبوه و هجوم بدبختی‌ها و یلدیازی‌ها و سیاهی انتخاب اشتباه در زندگی. چراغ ام‌شیدن قصه آدم‌های آن شب را با یکی از مددکاران خانم روشن کردم. مادر است. چندسالی می‌شد که به سازمان اجتماعی شهرداری تهران منتقل شده و پیش از آن در بخش دیگری از شهرداری مشغول بود. سال‌های تهران اول مددکارانی را در پایانه جنوب آغاز کرده و مسئول کودکان و نوجوانان فراری بود. او وقتی با کودکان و نوجوانانی مواجه می‌شود که نیاز به کمک دارند و با آن‌ها درباره دلیل فرارشان گفت‌وگو می‌کند، فرزندان خودش را به خاطر می‌آورد و برای همین تمام تلاشش را می‌کند که پرونده به سرانجام برسد. فرسایشی بودن شغلش، روی کیفیت مادرانگی‌اش هم اثر گذاشته. اگر چه آن اوایل، در خانه سکوت می‌کرد ولی رفته‌رفته، ماجرا و چالش‌های شغلش را برای خودش هضم کرده است. به قول خودش شاید هیچ بهایی نتواند مابه‌ازای مادی شغلش را جبران کند اما همین که یک کودک یا پدر و مادری برایش دعا می‌کنند، خودش می‌گوید دنیا و آخرتش کافی است.

دو. کودکی‌های بریادرفته

در همان صحبت‌های کوتاه با این مددکار قصه‌هایی که از مددجویانش دارد را به خاطر می‌آورد و یکی‌یکی برابم تعریف می‌کنند: «در پایانه جنوب، با تعاونی‌های فروش بلیت هماهنگ کرده بودیم که اگر کودک یا نوجوانی کمک بخواهد، به ما اطلاع دهند. خاطرم هست یک بار یکی از تعاونی‌ها سراسرغم آمد و گفت پسر ۱۷ساله زاهدانی، پول خرید بلیت برگشتش را ندارد. سراغش رفتم و با او حرف زدم که برای چه کاری به تهران آمده است؟ اینچا چه می‌خواهد؟ در بین حرف‌هایمان آنچه که نظرم را جلب کرد، تعصب شدید آن پسر به بزرگان اهل تسنن بود. من هم در این سوی مکالمه به حضرت امیرالمؤمنین تعصب دارم و برای همین در تلاش بودم که او را متقاعد کنم. گفت‌وگورا که ادامه دادم، متوجه شدم که به وهایت گرایش دارد. احساس کردم ماجرا عادی نیست و به پلیس خبر دادم. با تعصب شدید از کشتار می‌گفت. پلیس او را دستگیر کرد. پیگیرش که شدم متوجه شدم پلیس از او اسلح‌ گرم گرفته و فلسفی با فیلم‌های آموزشی انتحاری همراش‌ها کم بود.» از تلخ‌ترین مقابله‌هایش با مددجوها هم، می‌گوید: «دختر ۱۷ساله تبعه افغانستان با برادرش به ایران آمده بود. برادرش موفق شده بود به آلمان برود ولی دخترک با دوتن از دوستان برادرش در مشهد زندگی می‌کرد. دختر در همان خانه توسط آن دو پسر، مورد تعرض و تجاوز قرار گرفته بود و همین امر او را مجبور کرده بود که از خانه فرار کند. در مسیر رسیدن به تهران، با پیرود ۷۰ساله‌ای آشنا می‌شود و به او قصه زندگی‌اش را می‌گوید. پیرمرد او را به خانه‌اش می‌برد و به او اتاق و جای خواب می‌دهد. بعد از مدتی پیرمرد به دخترک می‌گوید که شرط ماندن در خانه، رابطه با اوست. دخترک ۴سال با پیرمرد ۱۰ساله رابطه داشت و بعد از ۴سال از خانه او فرار کرده و به پنا مانده آورده بود. هیچ‌وقت تلخی قصه این دختر را فراموش نمی‌کنم.»

هرقدر از خودش و مشکلات شغلش می‌پرسم، باز هم بهانه یا موضوعی مرتبط با مددجوها پیدا می‌کند و گفت‌وگو را به سمت دغدغه‌اش نسبت به مردم می‌کشد. توی شلوغی میدان راه‌آهن، در انبار ذهنش مدام دنبال خاطراتی می‌گردد که انگار در آن سرما ارزش شنیدن و گفتن داشته باشند.

شب تلخ گرم‌خانه

ترجیح می‌دهد به جای گفتن از خودش، از کودکانی بگوید که جبر روزگار، مثل سیل‌های خروشان جنوب، یکباره آمده و کودکی‌شان را شسته و برده است؛ «یک بار دختر ۱۴ساله و پسر ۱۶ساله‌را دستگیر کردیم که از جنوب کشور به تهران آمده بودند. این دختر و پسر عاشق یکدیگر بودند ولی خانواده‌هایشان به آن‌ها اجازه ازدواج نداده بودند. برای همین با هم به تهران فرار کرده بودند. خانواده‌هایشان ردشان را زده بودند و می‌دانستند که تهرانند. از آنجایی که اصل کار ما بر این است که بچه‌ها را در وهله اول به خانواده‌هایشان بازگردانیم، به خانواده‌ها گفتیم که برای تحویل فرزندانشان بیایند. موقع تحویل، متوجه شدیم که احتمال دارد پس از تحویل اتفاقی برای بچه‌ها بیفتد. ۸ساعت تمام وقت گذاشتم و با خانواده‌ها گفت‌وگو کردیم و درنهایت آن‌ها را متقاعد کردیم که این دو نوجوان را در همین تهران به عقد هم درآورند و از تصمیم‌شان برای تنبیه و مجازات آن دو نوجوان، منصرف شدند.»

سه. سرما و تنه درخت

ساعت ۱۰شب، ون گشت آسیب‌های اجتماعی به میدان راه‌آهن می‌رسد. قرار است در ابتدا برای جذب چند مددجو، همراه یکی از مددکاران شیفت شب باشم و بعد به سمت یکی از گرمخانه‌های بانوان برویم. وارد ون که می‌شوم، مددکار احساس راحتی نمی‌کند. با تلخی می‌گوید اول سراغ آذرسی که اعلام شده برویم. من هم قبول می‌کنم. شب یلداست و خیابان‌های تهران شلوغ است. در تلاشم تا تبخ مددکار را در آن سرما با سولالتی ساده بشکنم؛ «شما چند سال است که به این کار مشغولید؟ شیفت‌هایمان چگونه است؟ یعنی هر ۱۰روز، شیفت‌هایمان چرخ می‌شود؟ قرارداتان با پیمانکار است یا دست خود شهرداری است؟» پاسخ‌ها به‌وضوح سرابلاست. باز هم تلاش می‌کنم تا از طریق سوالات دیگری، با آقای مددکار گفت‌وگو کنم و برای دقایق باقی‌مانده از این مأموریت، از تجربه‌هایش بشنوم. ون گشت آسیب‌های اجتماعی شهرداری از جنوب شهر به سمت میدان آزادی بالا و پایین می‌برد و راننده در تلاش است تا با رعایت تمام قوانین راهنمایی و رانندگی خودش را در اسرغ وقت به مقصد برساند. بالاخره موفق می‌شوم و مددکار شیفت‌شبی که همراهش هستم، راحت‌تر شروع به صحبت می‌کند: «با اینکه شهرهای اطراف تهران خوششان هم شهرداری دارند، اما بار جمع‌آوری کارتن‌خواب‌ها و افراد آسیب‌دیده تهران و اطراف تهران، عموماً بر دوش شهرداری تهران است. یکی از زمستان‌های سرد سال‌های قبل، یک آدرس در اطراف باقرشهر رسیده بود. نزدیک صبح بود. وقتی بالای سرش رسیدم، دیدم که از سرما در تنه درخت خودش را پنهان کرده است. اما دیر رسیده بودیم و مرده بود.»

می‌گویم حضور کارتن‌خواب‌ها فصلی است. یعنی در فصل‌های سرد سال عموماً تعدادشان در خیابان‌ها و پارک‌ها کمتر است و در فصل‌های معتدل و گرم، بیشتر می‌شوند. حالا دیگر حساسی گرم گرفته است و دوست دارد با کسی درباره شغلش بگوید. می‌گوید بعد از اینکه مددجو و موارد نیازمند به حمایت را جذب می‌کنند، با توجه به شرایطش او را به مدرسه‌ها یا کمپ‌های اجباری منتقل می‌کنند. گاهی در این بین یکی تصمیم می‌گیرد که مصرف مواد را ترک کند. اما عموماً چون انتقال به کمپ‌ها اجباری است، افراد باز هم بعد از خروج از کمپ مواد مصرف می‌کنند. آنطور که تعریف می‌کند، ظاهرآ همه کارتن‌خواب‌ها مصرف‌کننده مواد مخدر نیستند و بعضی‌ها سالمندم و برای کارگری به تهران آمده‌اند. اما عموماً مصرف‌کننده‌ها یا شیشمی می‌کشند یا سورچه. سورچه از مشتقات هروئین است و برای اولین بار در همان ون، نامش را می‌شنوم. اثربخشی سریع‌تری نیز نسبت به هروئین دارد.

«روحانی» می‌گوید در این سال‌ها که مددجوها را جذب می‌کرده و با آنها گفت‌وگو می‌کند، نکته قابل تأملی که نظرش را جلب کرده است، این است که اغلب افرادی که به سمت اعتیاد کشیده می‌شوند و کارتن‌خواب می‌شوند، کسی را نداشته‌اند که آنها را از ابتلا به این وادی برحذر کند. یعنی بزرگی نبود که برایشان بزرگ‌تری کند. عموماً افرادی که تهرانی‌ها آنها را بچه شهرستانی می‌خوانند، تعدادشان در بین کارتن‌خواب‌ها کم است و اکثر کارتن‌خواب‌ها تجربه چند دهه شهرنشینی دارند. یعنی برخلاف تصور عموم، کارتن‌خواب‌ها از روستا به شهر نیامده‌اند، بلکه از یک شهر بزرگ به تهران آمده‌اند. بیشان بچه روستایی کم است و معمولاً از بی‌خانודگی به کارتن‌خوابی دچار شده‌اند.

در باره کمک‌خیریه‌ها و افراد خیر نیز سر درددل را باز می‌کند: «در تمام کارها ورود افراد غیرمتخصص، اتفاق جالبی نیست. گاهی اوقات منطقه‌ای را از کارتن‌خواب‌ها پاکسازی می‌کنیم، ولی مردم با کارهای احساسی، در آن منطقه بدون هماهنگی غذا پخش می‌کنند. از این سمت منطقه پاکسازی شده، ولی در آن هنگامی ماجرا، مردم برای پخش غذا، خیابان و راه‌ها را شلوغ می‌کنند. ورود با برنامه و کارهای برنامه‌ریزی‌شده قطعاً خوب است، اما آنچه که در طول این سال‌ها دیده‌ایم، عموماً ورود احساسی و حتی گاهی بدون منطق مردم است.»

ظاهرآ قرارداد مددکارهای شهرداری تا همین چند سال قبل دست پیمانکار بود و به قول معروف هرچه که خصوصی و پیمانکاری شود، تعریفی ندارد.

خبرنگار «فرهیختگان» شب یلدایش را در جمع آسیب‌دیدگان پناه برده به گرم‌خانه شهرداری گذرانده است

حقوق مددکارها نیز از این قاعده نانوشته مستثنی نبود. سه‌سالی می‌شود که شکل قرارداده‌ها تغییر کرده و حقوق‌هایشان تعدیل شده است. اما باز هم با تمام خطرات و آسیب‌های روحی و روانی این شغل و البته وضعیت اقتصادی جامعه، به نظر می‌رسد که مددکارهای اجتماعی، فارغ از اینکه در کدام ارگان و سازمان کشور مشغول به فعالیتند، حقوق درست و درمانی ندارند.

چهار. خواب سرشب

بعد از بالا و پایین کردن چند خیابان و دنبال چند آدرس رفتن با گشت آسیب‌های اجتماعی، بالاخره به «مددسرای آفتاب نیلوفری» می‌رسیم. مددسرا اسم با کلاس‌شده همان گرم‌خانه‌هاست. مددسرای آفتاب نیلوفری نزدیک ایستگاه متروی ایران‌خودرو قرار دارد و ویژه بانوان است. ۲۴ساعته خدمات می‌دهد و هر زمان که یک مددجو، در مددسرا را به صدا درآورد یا مددکاران از طریق گشت، مددجویی را جذب کنند، پذیرای مددجوهاست. مددکار شیفت‌شب یلدای مددسرای آفتاب نیلوفری «خانم رحیمی» است. سفت و محکم از ورودم جلوگیری می‌کند. بهانه‌اش این است که دیروقت آمده‌ام و مددجوها خوابند. او هماهنگی‌هایی قبل را انکار می‌کند و من اصرار. شاخک‌هاهم برای ورود تیز می‌شود. می‌گوید: «هر چندتایی که بیدارند را در دفتر مدیریت می‌آورم و با آنها صحبت کن. ولی چراغ روشن کردن داستان است. اصلاً نمی‌گذارم بین‌شان بروی.» مثل کتفه به جان مددکار شیفت شب‌شان می‌چسبم و می‌گویم در تاریکی می‌خواهم سالن‌های مددسرا را ببینم. دیگر بهانه ندارد و لاچرم می‌پذیرد.

از حیاط وارد یک اتاقک کوچک می‌شویم. روی میز، انارهای دانه‌شده شب یلداست و به نظر می‌رسد که برای تزئین یک کاری از این انارها استفاده شده است. وارد یک سالن دیگر با چند اتاق می‌شویم. در سالن رو به یک حیاط دیگر باز می‌شود. حیاط مددجوهاست. چند بند رخت در حیاط آویزان است. کسی در حیاط نیست. دوباره تأکید می‌کند که هیچ صدایی ندهم و بیدار شدنشان داستان است چون اکثرشان با دارو می‌خوابند و گاهی که دارو جواب نیست، دنبال مقصر برای بی‌خوابی‌هایشان هستند. خانم مددکار هم

حوصله شنیدن غرولندها و مقصر شدن ندارد.

انگار که زیر پایمان نخم‌خمش باشم و در مسابقه‌ای شرکت کرده‌ایم که اگر تخم‌مرغ‌ها بشکنند، می‌بازیم. همان‌طور آرام‌راه می‌رفتم. مددکار می‌گوید امشب چندتایی از بچه‌ها با هم بمششان شد و یکی‌شان لاج کرد و رفت روی زمین خوابید. وارد یک سالن می‌شویم. سالن پر است از تخت‌های فلزی دوطبقه و زنان و دخترانی که قصه‌هایشان را به سیاهی شب گره زده بودند تا فردا که دوباره آفتاب بتابد، شاید زندگی‌هم آن روی خوشش را به آنها نشان دهد. همین‌طور در تاریکی سر می‌چرخاندم که کسی روی‌شان‌ام می‌زند و می‌گوید: «دیدنی؟ بیا دیگر برویم بیرون!»

سالن غذاخوری را نشانم می‌دهد. وارد یک سالن خواب دیگر می‌شویم و خانم مددکار می‌گوید این سالن برای دختران و زنان پاک است. یعنی مددجوه‌ای مصرف‌کننده مواد مخدر و مددجوه‌ای پاک، تفکیک می‌شوند. دنبالش می‌روم و وارد یک اتاق می‌شویم. چراغ‌ها را روشن می‌کند و داد و هوار مددجوها بالا می‌گیرد. «مددجوی جدید است؟ این خانم کیست؟» به آرامی پاسخشان را می‌دهد. در بین آنها چندتایی بیدار هستند. یکی‌شان نظرم را جلب می‌کند. روی تخت، ساندویچ را توی دستش گرفته و چیزی شبیه ذکر می‌گوید. روی دست چپش سه کلمه تلو شده است. کلمه آخر را نمی‌توانم تشخیص بدهم اما دو کلمه اول «جهنم و زندگی» است. رنگ پوست و چهره‌اش عجیب است. ایرودهایش را کامل تراشیده و فقط همان کادر تلو شده، به عنوان ابرو روی صورتش است.

به خانم رحیمی می‌گویم می‌خواهم با این خانم صحبت کنم. همین که این را می‌شنود، تندی می‌گوید: «من؟ من حرفی ندارم. اصلاً این خانم کیست؟ من اصلاً آدم حرف زدن نیستم.» صداها بیشتر می‌شوند و واقعاً همان شد که مددکارشان می‌گفت. شروع کردند غرزدن که فردا کار و زندگی دارند و از اتاق بیرومنان کردند. با چشم و ابرو به دختری که خانم مددکار «شقایق» صدایش می‌کرد، علامت دادم که دنبلمان بیرون بیاید. اما زیر بار نرفت. خانم مددکار در را می‌بندند و می‌گویند: «این دختر روسپی است و مبتلا به اچ‌ای‌وی.»

پنج. دخترشوررو خانواده!

دوباره به سالن مدیریت می‌رویم. قرار است هرچندتا از مددجوهایی که بیدارند، بیایند و با هم بنشینیم به صحبت کردن. اولی می‌آید و کنام می‌نشیند. «اسمم شیسینا است.» می‌خندم و معنی اسمش را که می‌پرسم، می‌گوید: «یعنی دختر شورور دوست‌داشتتی. من متولد سوئیس و مسیحی هستم. همان‌جا هم هنر خواندم. با فیللسازها، بازیگروا و تهیه‌کننده‌ها و درمجموع با هنرمندان ایرانی را رفت‌وآمد بودم. حافظه‌ام را از دست داده بودم و اخیراً بعضی خاطراتم برگشته است. چند سال قبل که با مادرم از شیطان‌کوه بر می‌گشتمیم، ماشینمان در دره پرت می‌شود. مادرم می‌میرد و من زنده می‌مانم اما حافظه‌ام پاک می‌شود. از آن روز به بعد در پارک ساعی کارتن‌خواب می‌شوم. چند وقتی هم مصرف‌کننده بودم. همه چیز می‌کشیدم. حالا اما چند وقتی می‌شود که پاکم. یک سال و ۹ماه است که

در این مدرسه‌ا هستم. در سوئیس فیلمنامه، داستان و هر چیزی که مرتبط با نوشتن است، انجام دادم.»

می‌گوید که در ایران نامزد داشته اما چون حافظه‌اش را از دست داده و کسی را به خاطر ندارد، هیچ نام و نشانی از آنها ندارد. داستان زندگی‌اش را با خنده و یک لبخند ملیح تعریف می‌کند. وقتی می‌خندم، صدای خس‌خس سینه‌اش را به وضوح می‌شنوم. دهانش تورفته و تقریباً هیچ دندانانی ندارد. چهره‌اش می‌خورد که زیر ۴۰سال ندارد اما وقتی می‌پرسم چندساله است؟ می‌گوید که به میلادی متولد ۱۹۹۸ است و به ایرانی می‌شود ۷۶سال. دوره مصرفش را دوره خوبی نمی‌داند اما به قول خودش هم دوره تکراری نبود. اعتماد به نفسی که دارد و زبان بدنش حواسم را پرت می‌کند.

شش. پارچه چهل تیکه

دومین نفر هم از راه می‌رسد. ماسک روی صورتش است و چهره‌اش را نمی‌توانم تشخیص دهم. تا می‌پرسم چه‌شد که اینجاچی؟ می‌گوید: «خونه نداریم. به‌خاطر بی‌جایی و بی‌پولی اینجا هستم. شوهرم در یک خوابگاه این شهر دارد زندگی می‌کند و من در سمت دیگر این شهر در یک خوابگاه دیگر. از روی بی‌پولی اینجا هستیم و برادرم گفته است تا وقتی که پول رهن یک‌خانه را جور نکنید، دخترتان را پس نمی‌دهم.» آنطور که «زهره» می‌گوید ظاهراً در درگیری‌های ۱۴۰۱ دختر کوچکش از ماشین ربوده می‌شود. همان روزها هم خودش و شوهرش مصرف‌کننده هروئین می‌شوند. می‌گوید برای کز کردن و بالا و پایین رفتن از پله‌های دادگاه، مجبور می‌شوند ماشینشان را بفروشند و درنهایت بعد از مدت‌ها در بهزیستی رشت پیادیش می‌کنند. تمام آرزو و خواسته‌اش این است که پولی جور کنند تا خانه‌ای رهن کنند و دوباره با دختر ۷ساله‌اش خانواده شوند. قصه‌اش عجیب‌تر از قصه نفر قبلی است. شبیه به چند سانت پارچه چهل تیکه، انگار ماجراها را به هم دوخته است و هیچ کدام از تکه‌ها با تکه قبلی اصلاً جور در نمی‌آید. حتی نمی‌توانی تشخیص دهی که کدام تکه پارچه، این چهل تیکه را بقدره آورده است.

هفت. تریاک، شیشبه، کف‌ببینی

نفر سوم هم می‌آید. دو عصا زیرغل دارد. «ههناز» می‌گوید وقتی که ۱۳ساله بود، یک روز مادرش به پدرش گفته که حال این دختر خوش نیست. پدرش هم او را روی پیش‌نشده و مواد دستش داده است. آن موقع تریاک می‌کشید اما رفته‌رفته جنس مصرفی‌اش تغییر کرده بود. خواهر کوچک‌ترش هم معتاد بود. ولی حالا در کمپ محبعلی مشغول کار است. «راستش را بگویم؟ دروغ نگویم؟ چندسال پیش پدرم یکباره گفت که می‌خواهد زن بگیرد. من هم با اسلحه گرم بالای سرش رفتم. با هم درگیر شدیم. شیش از پنجره اتاق فرار کردم و ۴سال است که کف خیابان می‌خوابم. پدرم، مادرم را هم معتاد کرده بود. پدرم آن موقع فکر می‌کرد زرنگ است و از مشهد در لاستیک و تایر ماشین، تا خرّم‌آباد تریاک می‌آورد.»

هنهاز بیشتر از آن دو نفر نظرم را جلب کرد. هر جمله‌ای که می‌گوید، هرطور که شده به پدرش ربطش می‌دهد تا برای چندمین بار تأکید کند که از پدرش متنفر است و یک روز که شده، انتقام تمام این روزهای سیاهی که او تجربه کرده را از پدرش می‌گیرد. مدارک هویتی‌اش را کم کرده است و از من می‌خواهد اگر کاری از دستم برمی‌آید، کمکش کنم؛ «اما درویش‌های

مرتضی‌علی هستیم. تو را به علی‌قسم می‌دهم اگر کاری می‌توانی برابم انجام دهی تا مدارکم را پیدا کنم، در ریغ نکن. ۴۲سال دارم. من از ۱۳سالگی اسیر موادم. نه عشق دیدم، نه شوهر. همیشه کف خیابان دنبال مواد برای خودم و پدرم بودم.» این را که می‌گوید با دقت بیشتر به جزئیات چهره و اندامش نگاه می‌کنم. صورت چروکیده. دندان‌های پوسیده‌ای که پایین‌شان کاملاً سیاه شده. بدنی بسیار لاغر و دست‌های خشکی که انگار تا به حال هیچ مهربی را لمس نکرده‌اند.

چندبباری با خفت‌گیری خرج موادش را درآورده بود ولی می‌گوید که فال تاروت می‌گرفته. از من می‌خواهد که دست راستم را نشانش دهم. من هم برای راستی‌آزمایی، جفنگ می‌یافم تا ببینم متوجه خواهد شد یا نه. اصلاً کف‌بین نبود. مگر می‌شود کسی که آینده و گذشته‌اش تباه شده، بتواند از آینده مردم باخبر باشد؟

هشت. خوب است اما کم است!

ساماندهی و انتقال کارتن‌خواب‌ها به کمپ‌های اجباری یا گرم‌خانه‌ها، برای

چهره‌شهر لازم است. اما آنچه‌در این بین نیاز است، راه‌حل‌جدی برای کاهش

آسیب‌های اجتماعی است که منجر به کارتن‌خوابی در کلانشهرهاست.

همچنین در سمت دیگر ماجرا اگر نمی‌شود آسیب‌های اجتماعی از این

دست را کنترل کرد؛ باید بخش خصوصی و سیستم‌های خیریه‌ای را پای

کار آورد. تجربه تکیه‌گاه مرتضی‌علی نشان داد که با برنامه‌ریزی صحیح و

به‌شکلی هدفمند می‌توان به سراغ موردهای خاصی مانند کارتن‌خواب‌ها

یا معتادان متجاهر رفت و در درازمدت نیز تاثیر مثبتی در محله‌ها و مناطق

درگیر آسیب گذاشت. در دنیا نیز این تجربه، تجربه‌ای ثابت‌شده است و

عموماً ترکیبی از کار دولتی و بخش خصوصی یا سیستم خیریه‌ای پای کار

ساماندهی کارتن‌خواب‌ها و معتادان متجاهرند.

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

و آرمان‌خواهی برای تغییر جامعه نوعی اشتباه مهلک است. اگر بخواهیم توضیح تکمیلی‌تر بدهیم باید بگوییم تمدن سکولار غرب با اسلحه‌نولپیرال خودش هرگونه آرمان و رویای بزرگ را ترویر و قتل‌عام می‌کند و به‌سرعت برای آن‌ها قصه‌های عامیانه می‌گوید تا به ایده اصلی خودش نقلی وارد نشود و این دقیقاً رمز ماندگاری تمدن سکولار تا الان بوده است و پیرش از این را که چرا در دوره سوریه و افغانستان سورج‌ومی صورت‌نگرفت باید در شکل تأسیس جهان اجتماعی جدید متوجه شد؛ مقاومت زمانی معنا دارد که زندگی به مراقبتی مشابه آنچه‌سقراط می‌گفت تبدیل شود، یعنی مراقبت از روح انسانی و ذات انسانی بشر که به‌تعمیری مراقبت از سلطه و اقتیاد‌هر انسانی است و هنگامی که‌نولپیرالیسم تاندان‌مسلم‌در سوریه و افغانستان سورج‌ومی فردی را به جای جامعه جایگزین کرده و کشوری که جامعه‌ندارد اصلاً ملت ندارد در چنین وضعیتی ایستادی چه‌معنایی دارد؟

به‌نظر می‌رسد بزرگ‌ترین همان‌طور که قبل‌تر نشان داد در تقد‌به سرمایه‌داری خام‌اندیشی را علیه فلسطین هم نشان داده ایده استعماری غرب را نفهمیده است. در لحظه‌فعلی متوجه نشده‌نظم بقای تمدن غربی است نه‌فروپاشی آن. هنگامی در تمدن غرب فروپاشی را خواهد دید که ایده زندگی بدون آرمان شکست بخورد و مقاومت در معنای مراقبت‌سقراطی به‌گفتنمان و گفتناری اجتماعی بدل شود.

فرهیختگان

فرهیختگان

■ ■ ■

■ ■ ■

یکشنبه ۲ دی ۱۴۰۳

■ ■ ■

شماره ۴۳۱۰

■ ■ ■

FARHIKHTEGANDAILY.COM

■ ■ ■

FARHIKHTEGANONLINE

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■

■ ■ ■